خراسان روزنامه صبح ایران
پنج‌شنبه ۱۶ آذر ۱۳۹۶ . ۱۸ ربیع‌الاول ۱۴۳۹ . شماره ۱۹۷۰۰

گفت‌وگو با جانباز قطع نخاع «حسین نریمان» که با ۳۵ سال ویلچرنشینی، جانبازی‌اش را موهبت الهی می‌داند

سربلندِ سال‌های سخت

مهدی عسکری - گذر از همه سال‌های سختی که پیش‌رو داشته، نه دل‌زدگی و ملالی در او ایجاد کرده، نه حتی اندک خراشی زده بر دیواره مستحکم آرمان‌هایی که به خاطرش به جبهه رفت و گام‌هایش را برای همیشه به آزادی این سرزمین بخشید. ۳۵ سال ویلچرنشینی حتی در چند لحظه تفکر هم آن قدر سخت و طولانی خواهد بود که خیلی‌ها نخواهند خود را درگیر مصائبش کنند، آن قدر سخت که اگر به‌واسطه همین محرومیت مادام‌العمر و نداشتن پاها، ساعات و روزهایی هم می‌بود که «حسین» اختیار از کف می‌داد و بی‌قرار می‌شد، همه ما به بی‌قراری‌هایش احترام می‌گذاشتیم اما «حسین نریمان»، نه به گفته خودش که به شهادت تمام همرزمانش در مرکز توان بخشی امام خمینی(ره) در این سال‌ها حتی یک بار هم لب به گلایه از شرایطش نگشوده و همواره با لبخند و آرامشی خاص به استقبال گفت‌وگو با دوستانش رفته است. با او که در عملیات بیت‌المقدس به مهمانی ایثار خویش برای وطن رفته است، ساعاتی به گفت‌وگو نشستیم.

خیلی اتفاقی و بدون قرار قبلی به سراغش می‌رویم. روی ویلچر نشسته و در حال حرکت به سمت سالن درمان است. برای گفت‌وگو اصرار می‌کنیم و او که برای فیزیوتراپی به مرکز توان بخشی امام خمینی(ره) آمده، نه برای این که نوبت درمانش به تأخیر نیفتد بلکه با این استدلال که در این مرکز خیلی‌ها از او بسیار شایسته‌تر هستند، تن به گفت‌وگو نمی‌دهد. اصرارهای ما هم ظاهرا بی‌فایده است. به ناچار دست به دامان حجت‌الاسلام «دوان» مسئول فرهنگی مجموعه می‌شویم...

مشخصات سجلی این مرد فریمانی حاکی از گذر ۵۷ سال از عمر اوست؛ سال‌هایی که ۳۵ سالش را با صندلی چرخ‌دار همدم بوده است.

خودش می‌گوید: قبل از انقلاب سر پرشوری داشتم. در تظاهرات علیه رژیم شاه شرکت و تلاش می‌کردم بیش از پیش با اندیشه‌های امام(ره) آشنا شوم. اعلامیه پخش می‌کردم و دیوار نویسی می‌کردم تا این که به لطف خدا انقلاب پیروز شد.

■ **پیروزی انقلاب و عضویت در سپاه**

می‌گوید: سال ۵۹ دیپلم گرفتم. سودای رفتن به دانشگاه را داشتم اما دیپلم گرفتن من مصادف شد با انقلاب فرهنگی و تعطیلی دانشگاه‌ها، این بود که برای عقب نماندن از امور رو به جلوی زندگی، تصمیم گرفتم به سربازی بروم. یکی از دوستانم به من و دو، سه نفر دیگر اعلام کرد سپاه به نیرو نیاز دارد و پیشنهاد حضور در سپاه را داد و ما هم پذیرفتیم البته آن زمان مثل حالا امکان گذراندن خدمت سربازی در سپاه نبود و حضور در سپاه هم شرایط خاصی داشت.

■ **از حضور در سپاه تا آموزش بهیاری**

او ادامه می‌دهد: به عنوان سرباز وارد سپاه شدم اما در ادامه ماندگار شدم و به عضویت کادر سپاه درآمدم. مدتی را در سپاه فریمان، تربت جام و تایباد گذراندم اما به دلیل نیاز جبهه‌ها به نیروهای بهیاری، من و سه چهار نفر دیگر راهی مشهد شدیم تا در دوره‌ای ۹ ماهه آموزش‌های بهیاری را بگذرانیم.

«بعد از آموزش بلافاصله اعزام شدید؟» در پاسخ به این سوال لبخندی می‌زند و می‌گوید: خب بله دیگر، نیاز به نیروهای بهیار زیاد بود و بلافاصله بعد از پایان آموزش، در اواخر سال ۶۰ راهی مناطق عملیاتی شدیم.

او می‌افزاید: اولین منطقه‌ای که در آن حاضر شدم، شهرستان «ثلاث باباجانی» بود؛ یکی از همین شهرهای کرمانشاه که این روزها گرفتار زلزله شده است. مدتی را در مناطق عملیاتی بودم و بعد چند روزی به مرخصی آمدم که خبر دادند قرار است عملیات فتح‌المبین انجام شود و من هم بلافاصله راهی جبهه شدم. عملیات هم که تمام شد چند روزی به مرخصی آمدم و این بار بعد از مدتی برای عملیات بیت‌المقدس به جبهه اعزام شدم.

■ **عملیات بیت‌المقدس و آغاز جانبازی**

نریمان ادامه می‌دهد: به جبهه که رسیدم دو مرحله از عملیات بیت‌المقدس با موفقیت انجام شده و قرار بود مرحله سوم آغاز شود. از پایان مرحله دوم تا آغاز مرحله سوم مدتی طول کشید. من هم برای خدمت به تیپ نجف اشرف اصفهان که در منطقه مستقر شده بود و فرماندهی اش با شهید کاظمی بود، منتقل شدم.

«تا آن جا که می‌دانم در همین عملیات بود که جانباز شدید؟» با علامت سر تأیید می‌کند و در حالی که لبخند به لب دارد، می‌گوید: در مرحله سوم عملیات آزادسازی خرمشهر، درست در ابتدای شهر مجروح شدم.

او نحوه جانبازی‌اش را این گونه روایت می‌کند: در حالی که عملیات ما علیه رژیم صدام رو به پیروزی بود، به ما اعلام کردند به نیروی بهیار نیاز داریم. من هم به همراه چند نفر دیگر از بهیاران در اورژانس‌های پشت خط بودیم. از ما خواستند به عنوان واحدهای بهداری به همراه گردان‌های عمل کننده به قسمت‌های دیگر شهر برویم. صبح بود و داخل خط مقدم مشغول حرکت بودیم. این احتمال را می‌دادیم که هنوز تعدادی از سربازان عراقی در شهر باشند اما به طور دقیق نمی‌دانستیم در کدام قسمت شهر. همان طور که با احتیاط مشغول حرکت و جست‌وجوی شهدا و مجروحان احتمالی بودیم، چند تک تیرانداز بعثی که در یکی از خانه‌های مخروبه کمین کرده بودند من و چهار بهیار دیگر را نشانه گرفتند و تیراندازی کردند. هر پنج نفر ما مجروح شدیم. یکی، دو نفر تیر به دست‌هایشان خورد، دو نفر هم از ناحیه پا مجروح شدند اما من یکی از تیرها به قفسه سینه‌ام و تیر دیگر هم به طور مستقیم وارد نخاعم شده بود. چون دوره بهیاری را به طور کامل دیده بودم، وقتی خواستم از زمین بلند شوم و خودم را به گوشه‌ای پرت کنم تاثیرهای بعدی به من اصابت نکند، با بی‌حسی کاملی که در پاهایم وجود داشت، فهمیدم قطع نخاع شده‌ام.

او ادامه می‌دهد: قبل از آن که آن‌ها برای تمام کردن کار ما مجال تیراندازی دوباره پیدا کنند، رزمندگان خودی آتش زیادی روی مخفیگاه آن‌ها ریختند و توانستند ما را به پشت جبهه منتقل کنند. چند روزی را در اهواز بستری بودم و بعد هم به تهران منتقل شدم. طی یک ماه و نیمی که در تهران بودم، پدر و مادرم به طور مداوم در رفت و آمد بودند و برای این که سختی راه برای آن‌ها کم شود، با درخواست انتقالم به مشهد موافقت کردند. قبل از اعزام به مشهد، عمل جراحی شدم و مشکل عفونت ریه‌ام برطرف شد و بعد از آن هم در بیمارستان قائم مشهد بستری شدم.

■ **سال‌های جانبازی...**

او اضافه می‌کند: مطمئن بودم اگر پدر و مادرم ماجرای قطع نخاع شدنم را بفهمند بسیار شکسته و غمگین خواهند شد، برای همین از نوع مجروحیتم به آن‌ها چیزی نگفتم اما پدرم برای درمان، من را به مطب دکترهای زیادی می‌برد که حرف همه آن‌ها یک چیز بود؛ درمان در داخل و خارج از کشور برای فرزند شما یکسان است و امیدی به درمان نداشته باشید چون فرزند شما قطع نخاع شده است. من در ۲۱ سالگی باید روی ویلچر می‌نشستم و تا آخر عمر با همین ویلچر زندگی می‌کردم.

نریمان نفس عمیقی می‌کشد و ادامه می‌دهد: بیشتر از غصه قطع نخاعی خودم، نگران حال و روز مادر و پدرو شش خواهر و برادرم بودم و تلاش می‌کردم به آن‌ها روحیه بدهم و در حرف‌هایم به آن‌ها اثبات کنم، پاهایم مثل تمام اعضای بدنم امانت خداوند است و حالا به خواست خودش من زودتر این امانت‌ها را پس داده‌ام. تمام تلاشم این بود روحیه‌ام را حفظ کنم و این جانبازی مانع ادامه دیگر فعالیت‌هایم نشود.

او می‌گوید: با خودم قرار گذاشتم بر این جانبازی غلبه کنم تا دچار افسردگی نشوم. با دوستانم در سپاه هماهنگ کردم و این بار برای انجام کارهای دفتری، دوباره به سپاه برگشتم و غرق کار شدم اما به دلیل نبود امکانات پزشکی، دچار زخم بستر شدم و به ناچار دوباره به تهران اعزام شدم. یک سال و نیم در تهران بودم، زخم‌هایم را عمل کردند و خوب شدم و به خانه برگشتم.

اما این که بعد از بازگشت از تهران، نریمان به چه کار و فعالیتی مشغول بود، ماجرایی است که خودش درباره آن می‌گوید: از تهران که برگشتم هم در بازار مغازه رنگ و ابزار فروشی داشتم و هم به کارم در سپاه ادامه دادم. مدتی که گذشت در یکی از روزها، اطلاعیه‌ای را در یکی از روزنامه‌ها دیدم که طی آن مجوز چند طرح تولیدی با همکاری جهاد سازندگی واگذار می‌شد. یکی از این طرح‌ها که ویژه جانبازان و معلولان بود مربوط به تولید پوشاک بود؛ با همراهی دو نفر از دوستانم و با دوندگی بسیار زیاد، موافقت اصولی ایجاد یک کارگاه تولید پوشاک را دریافت کردیم. این موافقت اصولی را در سال ۶۷ گرفتیم و بلافاصله قطعه زمینی تهیه و ساخت کارگاه را شروع و در مدت کوتاهی، کارگاهی بزرگ ایجاد کردیم که ۱۶ کارگر شبانه‌روز در آن کار می‌کردند و انواع لباس و پوشاک را در آن تولید می‌کردیم. کارمان چهار سال طول کشید اما رفته رفته تولیدکنندگان بیشتری وارد بازار شدند و کارما هم به آرامی کساد شد تا این که در سال ۷۲ کارگاه را تعطیل و با فروش چرخ‌ها و ساختمان، بدهی‌ها را هم تسویه کردیم.

«چرا در این مدت به صرافت ازدواج نیفتادید؟» نریمان در پاسخ می‌گوید: خود را غرق کار کرده بودم اما بالاخره به فکر ازدواج افتادم. سال ۷۴ ازدواج کردم و ثمره ازدواجم یک پسر ۱۳ ساله به نام رضاست. همسرم را خواهرم پیشنهاد کرد. البته در جلسه خواستگاری به طور کامل، تمام ماجرای زندگی‌ام و این که همیشه باید روی ویلچر باشم را برایش توضیح دادم و ایشان هم بزرگوارانه شرایط من را پذیرفتند و با هم ازدواج کردیم.

می‌گوید: بنویسید همسران جانبازان از خود جانبازان هم جانبازترند. همسرم در این سال‌ها همواره با جان و دل از من پرستاری کرده است. بسیاری از همسران جانبازان به واسطه همراهی بیشتری که باید با همسرانشان داشته باشند، بیشتر دچار مشکلات جسمی مثل درد کمر، پا و... می‌شوند. از خودگذشتگی همسران جانبازان متأسفانه خیلی به چشم نمی‌آید.

از حضورش در مرکز توان بخشی جانبازان امام خمینی(ره) سوال می‌کنم که می‌گوید سال‌های زیادی است که به مرکز امام خمینی(ره) می‌آیم. در فریمان هیچ متخصصی برای مراجعه من حضور نداشت، برای هر موردی باید به مشهد می‌آمدم. حالا ۱۰ سال است برای سهولت در رفت و آمد به این مرکز، به مشهد آمده‌ام. هر روز برای توان بخشی و روز درمیان برای ورزش به این جا می‌آیم. برای یک جانباز یا معلول قطع نخاع ورزش بسیار مفید است و باعث کاهش هزینه‌های درمانی می‌شود. من به لطف خدا تا مدت‌ها عضو تیم بسکتبال معلولان بودم و از این ورزش بسیار لذت می‌بردم.

■ **۴ دسته جانبازانی که روزگار سخت‌تری دارند**

حرف‌های او با این جملات ادامه پیدا می‌کند: جانبازان نابینا، قطع نخاع، شیمیایی و اعصاب و روان، سخت‌ترین نوع جانبازی را دارند. بسیاری از جانبازان، دست یا پای خود را از دست داده‌اند یا در نهایت ترکش در بدن دارند اما بسیار راحت‌تر از این چهار دسته به زندگی ادامه می‌دهند اما جانبازان قطع نخاع و سه دسته دیگر مصائب و مشکلات بیشتری دارند و مظلوم‌ترین قشر جانبازان هستند.

آیا ساعات یا روزهایی بوده که به دلیل داشتن چنین شرایطی به شدت ناامید شده باشید؟ و اساسا چه چیزی امید را دوباره به شما برگردانده است؟

برای پاسخ به سوالم اندکی فکر می‌کند و می‌گوید: شاید باورش برای شما سخت باشد، واقعا قصد شعار دادن هم ندارم اما توکل به خدا همیشه مشکلاتم را حل کرده و با وجود شرایط سخت جسمی که دارم، هیچ وقت ناامیدی شامل حالم نشده است.

به زخم زبان‌ها می‌رسیم؛ به حرف‌هایی که برای خیلی از جانبازان غریبه نیست و ممکن است بارها و بارها و در هر جایی آن را شنیده و نیش تهمتش را به جان خریده باشند. حسین نریمان هم از این قاعده مستثنا نیست و می‌گوید: زخم زبان و ناملایمات همیشه هست. من پایم را برای آزادی کشور و سرزمینم داده‌ام، ابایی هم ندارم از شنیدن زخم زبان افرادی که از شرایط من اطلاعی ندارند. او ادامه می‌دهد: بارها اتفاق افتاده وقتی همسرم پس از خرید یا انجام کاری بیرون از خانه، باز می‌گردد از زخم زبان‌ها آزرده خاطر شده است. وقتی در تاکسی نشسته و یکی از مسافران با زبان کنایه به جانبازان و شهدا درشت‌گویی می‌کند، این موضوع باعث آزرده خاطر شدن همسرم می‌شود. اما من همیشه تلاش کرده‌ام با لبخند و همدلی او را به زندگی امیدوار کنم.

او می‌گوید: وقتی برای دریافت مجوز کارهای اقتصادی پیگیری می‌کردیم با مسئولانی برخورد کردیم که حتی حاضر نبودند در اتاق‌شان را به روی ما باز کنند اما خب شرایط روزگار است و این عده هم اندک هستند. در عوض افراد زیادی هم بوده‌اند که به دردمان رسیدگی کرده‌اند.

■ **شهرسازی بسیار بدی داریم**

حرف‌مان به مشکلات موجود جانبازان برای تردد در شهر می‌رسد، نریمان می‌گوید: واقعیت این است که ما شهرسازی بسیار بدی داریم که اصلا برای حضور جانبازان و معلولان مناسب نیست. من هم ترجیح می‌دهم به دلیل همین مشکلات بیشتر در خانه بمانم و بیرون نروم. بسیاری از ادارات و بانک‌ها برای آمد و شد جانبازان و معلولان، اصلا رمپ ندارند و تعداد زیادی از آن‌ها هم که دارند، برای رفع تکلیف و مسئولیت ساخته شده است و با شیب تندی که دارد حتی افراد سالم هم نمی‌توانند از روی آن عبور کنند. برای کارهای اداری هم یا باید ساعت‌ها پایین پله‌های ادارات منتظر بمانم تا مقام مسئول یا کارمند مربوط بیاید و حرف‌هایم را بشنود یا این که باید با خودم همراهی داشته باشم و کارهایم را به او بسپارم.

حرف‌های آخر نریمان با فرزند ۱۳ ساله‌اش رضاست. او می‌گوید: پسرم مسائل و مشکلات من را خوب درک می‌کند. هر سال او را با خودم به اردوی راهیان نور می‌برم. همه مشکلات جنگ را می‌داند و مناطق جنگی و دشمنی‌های دشمن را هم می‌شناسد و از درک بالایی برای مسائل من برخوردار است. اما خب او هم تا حدودی حق دارد، مثلا وقتی نمی‌توانم با او به گردش یا کوه بروم، گاهی برایش گلایه‌هایی ایجاد می‌شود اما ترجیح می‌دهد به زبان نیاورد. نریمان می‌گوید: من هم مثل خیلی از جانبازان دیگر، قصه زندگی معمولی دارم، با مقداری فراز و نشیب اما چیزی که به آن افتخار می‌کنم این است که در تمام این سال‌ها هیچ وقت ناامید نشده‌ام، حتی یک بار زبان به گلایه از روزگار و ناملایماتش و حتی شرایط جانبازی‌ام نگشوده‌ام و به آن چه رسیده‌ام افتخار می‌کنم. جانبازی آسان است اما هنر جانباز ماندن سخت است چون طاقتی فراوان می‌خواهد و ایمانی که نباید به خطر بیفتد. شما هم دعا کنید در این راه ثابت قدم بمانم.